

« پیک نیک در ییلاق »

خانواده دوفور^۱، از پنج ماه پیش برنامه ریزی کرده بودند تا در روز عید خانم دوفور، یعنی پترونی^۲، در اطراف شهر پاریس غذا بخورند. به این ترتیب چون بی صبرانه منتظر این پیک نیک بودند، آنروز صبح کله سمر از خواب بیدار شده بودند.

آقای دوفور که درشکله شیر فروش را قرض گرفته بود خودش می راند. گاری دوچرخه کاملاً راحت بود؛ سقف آن توسط چهار میله آهنی عمودی که به آنها پرده نصب شده بود نگه داشته شده بود و خانواده برای تماشای مناظر بین راه پرده ها را بالا زده بودند. تنها پرده انتهایی گاری مثل پرچم در مقابل باد تکان می خورد. زن در کنار شوهرش در لباس ابریشمی و آلبالوئی رنگ عجیب غریب خود مثل گل شکفته بود. آنطرف تر روی دو تا صندلی، مادر بزرگ پیر و دفتر جوان جا گرفته بودند. موهای زرد پسری که به خاطر نبودن صندلی در انتهای گاری دراز کشیده بود و تنها کله اش قابل رویت بود، دیده می شد.

بعد از گذر از خیابان شانزه لیزه^۳ و پشت سر گذاشتن مصارهای دروازه مایو^۴، خانواده به دیدن مناظر آن نامیه مشغول شدند.

به محض رسیدن به پل نویلی^۵ آقای دوفور گفت: «بفرمائید این هم ییلاق!» و با این حرف زنش تمت تأثیر طبیعت اطراف قرار گرفت.

روی پل دایره ای شکل کور به هوا^۶، آنها به انتهای افق خیره شده بودند. آنجا در سمت راست، ناقوس کلیسای آرژان توی^۷ برافراشته شده بود؛ آن طرف تر تپه های کوچک سانوا^۸ و مولن دورژمون^۹ پیدا بود. در سمت چپ، مجرای آب مارلی^{۱۰} از آسمان صاف صیقلی جلوه دیگری گرفته بود، و همچنین از دور می شد تراس سنت ژرمن^{۱۱} را دید؛ در حالیکه در مقابل در انتهای یک ردیف تپه، روستاها و کشتزارهای به جنب و جوش افتاده آغاز کار و تلاش روزانه را در نامیه کورمی^{۱۲} نشان می دادند. در انتها در یک عقب نشینی نسبتاً زیاد در آن طرف دشتها و روستاها، سبز تیره جنگلها به طور مبهم قابل رویت بود.

فورشید داشت کم کم صورتها را می سوزاند؛ غبار هوا بی وقفه چشمها را پرمی کرد، و از دو طرف جاده، دشتی لاینقطع عریان، کثیف و بدبو گسترده شده بود. مثل

اینکه مرض برص آنجا را زیر و رو کرده و تا خانه های اطراف را فرسوده بود ، زیرا اسکلت خانه های فرو ریخته و رها شده یا خانه های محقری که به علت عدم پرداخت به مقاطعه بگیرها چهار دیوار بدون سقف نیمه کاره بودند، سرتاسر گسترده شده بود.

دورادور، در زمین های لم یزرع ، کوره های بلند آبریزی تنها رستنی این مزارع پوسیده بود و نسیم بهاری بوی نفت و سفال ، همراه با بوی دیگری که زننده تر بود به اطراف پراکنده می کرد .

سرانجام ، درشکه یکبار دیگر سن^{۱۳} را پشت سر گذاشت ، و، منظره روی پل فریبنده بود. رودخانه از نور خورشید می درخشید ؛ بخاری که از آن متصاعد و به سمت بالا جذب می شد ، آرامشی مطبوع و مسهلی قوی برای نفس کشیدن داشت ، و بالاخره هوایی پاک بود که به هیچ وجه دود سیاه کارخانه ها یا بخار متعفن کارگاههای کناسی را با خود نداشت .

مردی که رد می شد اسم شهر را گفت: بزونس^{۱۴}

درشکه ایستاد، و آقای دوفور تابلویی را که بالای مهمانخانه ارزان قیمت بین راه نصب شده بود ، خواند : رستوران پولن^{۱۵} ، مارماهی با شراب و پیاز ، ماهی سرخ شده ، سالن عمومی ، بیشه و وسایل تفریحی . « فب، فانم دوفور، فوشت آمد؟ بالاخره تصمیم گیری یا نه؟ »

زن هم یک بار دیگر تابلو را خواند: رستوران پولن، مارماهی با شراب و پیاز، ماهی سرخ شده، سالن عمومی، بیشه و وسایل تفریحی. بعد فوب به سافتمان مقابلش نگاه کرد.

مهمانخانه ای ییلاقی بود با نمایی سفید رنگ که درست در کنار جاده سافته شده بود. از لای درب باز ، میز فلزی صندوق دار که مقابل آن دو کارگر با لباس پلوفوری ایستاده بودند پیدا بود.

سرانجام ، فانم دوفور تصمیم گرفت : « بله همین جا فوب است ، و تازه چشم انداز فوبی دارد.» درشکه وارد زمینی وسیع با درختان بلند شد، زمینی که تا پشت مهمانخانه گسترده شده بود و از رودخانه سن ، تنها با یک راه آبی که مخصوص بستن قایقها بود جدا می شد.

پس همگی پیاده شدند . شوهر اوّل از همه پائین پرید، بعد دستهایش را جلو برد تا زنش را پائین بیاورد . رکاب که با دو تگّه آهن نگه داشته شده بود خیلی پائین بود به طوری که فانم دوفور موقع پایین آمدن باید می گذاشت تا ساق پایش که با وجود چربی وارفته رانها، ظرافت اوّلیه اش را از دست داده بود نمایان شود.

آقای دوفور که ییلاق خیلی زود او را سرزوق آورده بود ، به تندی نرمه پای او را نیشگان گرفت ، بعد، او را بغل کرد و مثل یک بسته سنگین بر زمین گذاشت .

فانم دوفور با دست لباس ابریشمی اش را تکاند تا گرد و غبار آن را پاک کند ، بعد به اطراف نگاه کرد .

زنی بود محدوداً سی و شش ساله ، گوشت تنش سفت بود و بشاش و شاد به نظر می آمد . به سختی نفس می کشید و با نیم تنه ای که خیلی محکم به دور خودش بسته بود داشت ففه می شد ، و تکانهای درشکه توده نرم و لرزان سینه اش را تا زیر غبغبش بالا می انداخت .

بعد دفتر جوان ، در مالیکه دستش را روی شانه پدرش قرار داده بود ، به سبکی و بدون کمک پایین پرید. پسر مو زرد که با گذاشتن پا روی چرخ گاری پایین آمده بود ، به آقای دوفور کمک کرد تا مادر بزرگ را پایین بیاورد .

بعد اسب را باز کردند و به درفتی بستند؛ درشکه با سر فرود آمد و دسته چوبی آن روی زمین قرار گرفت . مردها که لباس ردنگتشان را درآورده بودند ، با آبی که در سطل بود ، دستهایشان را شستند، بعد به فانمها که هنوز از گرد راه نرسیده روی تاب نشسته بودند ملحق شدند.

دوشیره دوفور سعی می کرد به تنهایی خودش را تاب بدهد ، ولی نمی توانست به اندازه کافی فیز بردارد . او دفتری زیبا ، هجده تا بیست ساله بود؛ یکی از آن زنهایی که دیدنش در فیابان آدم را سیفکی می زند ، و تا شب دلهره ای مبهم و پریشانی فکر در او ایجاد می کند . قد بلند ، کمر باریک ، کفل های پهن با پوستی گندمگون، چشمان کاملاً سیاه و موهای کاملاً سیاه داشت . شگفتگی کامل گوشت بدنش که با مرکات کمرگاه و پهلوها بویژه در هنگام فیز برداشتن بیشتر آشکار می شد ، در پیراهنش به خوبی نمایان بود .

با بازوان کشیده طنابهای بالای سرش را گرفته بود ، به نموی که هر بار به جلو می رفت ، سینه اش بدون لرزه برجسته می شد . کلاهش از جریان باد در پشت سرش افتاده بود ، و هر بار که تخته تاب پرتاب می شد در بازگشت ساقهای ظریفش را تا زانو نمایان می سافت و به صورت دو مرد که او را با فنده تماشا می کردند ، نسیم دامنش را می انداخت ، نسیمی که بر مغز و دماغشان از بخار شراب تیزتر می نمود.

فانم دوفور که روی تاب دیگر نشسته بود ، یک ریز پشت سر هم تکرار می کرد : « سپیرین^{۱۴} ، بیا من را هل بده ؛ بیا من را هل بده دیگه ، سپیرین ! » بالاخره مرد رفت و ، مثل اینکه بخواهد کار مهمی را شروع کند آستین هایش را بالا زد و با زحمت زیادی زنش را هل داد.

فانم دوفور به میله ها چنگ انداخته بود ، پاهایش را صاف نگه داشته بود تا با زمین تماس پیدا نکند ، و از سرگیجه های ناشی از حرکت جلو و عقب تاب لذت می برد . اعضای بدنش مثل ژله توی بشقاب می لرزیدند و تکان تکان می خوردند . اما زمانیکه فیزها بزرگتر می شد ، او دچار سرگیجه و ترس می شد ، و در هر بازگشت ، بیخ های تند و تیزی می کشید که تمام بپّه و لگردهای پاریس را باخبر می کرد ؛ و آنجا در مقابل خودش ، در آنطرف پرچین باغ به طور مبهم یک ردیف کله از بپّه های کثیف و ولگرد می دید که به هنگام فنده عضلات صورتشان به طرز مضحکی می جنبید و شکلک می سافت.

قدمتکار آمد و دستور غذا داده شد .

فانم دوفور با لحنی مکی از قاطعیت گفت : « یک ماهی رود سن ، یک خرگوش سرخ شده ، سالاد و مقداری دسر » شوهرش گفت : « دولتر شراب و یک شیشه بردو » و دفتر جوان اضافه کرد : « ما روی علف ها ناهار می فوریم ».

مادربزرگ که با دیدن گربه فانم دلش نرم شده بود ، ده دقیقه بود که او را دنبال می کرد و بیهوده لطیف ترین اسمها را برای صدا کردنش به کار می برد . میوان که بدون شک ، در درون از این توبّه فوشش آمده بود ، هنوز کاملاً نزدیک دست زن مهربان ایستاده بود ولی اجازه نمی داد که مادربزرگ او را بگیرد و به آرامی در مالیکه دمش سیخ شده بود و از لذت فرنش می کرد ، درفتهای باغ را دور می زد و تنه اش را به آنها می مالید.

مرد جوان موزرد که داشت با دقت آنجا را کاوش می کرد ، ناگهان با صدای بلند گفت: چه قایقهای قشنگی اینجا است ! همه رفتند تا قایقها را تماشا کنند . زیر یک سقف کوچک چوبی دو تا زورق زیبای گشت که مثل مبلهای لوکس ظریف و کار شده بود روی آب معلّق بودند. زورق ها، مثل دو دفتر بلند و نازک اندام ، تنگ قامت و فوش تراش به آرامی در کنار همدیگر قرار داشتند، و آدم را به هوس می انداختند ، تا در شبهای زیبا و لطیف یا روزهای روشن و صاف تابستان با گذر از سرازیریهایی پر گل (رودخانه ، جایی که درختان به تمامی شاخ و برگهاشان در آب فرو رفته و نی ها با رعشه ای همیشگی در آب می لرزند و از آنجا مرغ های اسکله مثل آذرخش به پرواز در می آیند ، روی آب گشت زنی کند.

همه خانواده با احترام آنها را تماشا می کردند . آقای دوفور با صدای کلفتی تکرار کرد:

« اوه ! بله واقعاً زیبا هستند.» و آنگاه مثل یک متفحص به تفصیل در مورد قایقها صحبت کرد . می گفت که او نیز در روزگار جوانی اش با قایق روی آب تفریح می کرده و متّی پاروزده - و ژست پاروزدن به خود گرفت - و همه را دست می انداخته است. یکبار هم در ژوآن ویل^{۱۷} سرمسابقه ای یک مرد انگلیسی را هرفتی کتک زده است ؛ بعد روی کلمه « زن » که در اصطلاح پاروزنها همان دو زبانه ای است که پارو را نگه می دارد، لودگی کرد و گفت ، و نیاز به گفتن نداشت ، پاروزنها هیچ وقت بدون زن به گشت زنی نمی رفتند . او داشت با اطناب و غلبه گویی نطق می کرد و به اصرار پیشنهاد می کرد شرط ببندند که با یک چنین قایقی او می تواند به راحتی شش فرسخ را ظرف یک ساعت پارو بزند.

فدمتکار که در ورودی پیدایش شد ، گفت : « غذا حاضر است». همگی عجله کردند؛ اما درست در بهترین مکان یعنی همان جایی که فانم دوفور قبلاً برای نشستن در نظر گرفته بود ، دو جوان داشتند ناهار می خورند . بدون شک ، آندو صامب زورقها بودند ، زیرا لباس پاروزنها را به تن داشتند.

روی صندلی تقریباً به حالت درازکش قرار گرفته بودند . صورتهايشان از آفتاب سیاه شده بود و سینه هاشان که تنها با یک لباس چسبان سفید رنگ از جنس کتان پوشیده

شده بود بازوان لفتشان را که چون بازوی آهنگران قوی الجثه بود، آشکار می ساخت . آنها دو آدم سرزنده و قوی هیکل بودند که به خاطر نیرومندی و زنتشان زیاد بود ، اما در تمامی حرکات آنها نوعی انعطاف اعضا بود که تنها با ورزش به دست می آید و کاملاً از عدم تناسب اعضا بدن کارگران که به خاطر کارهای سفت و مشابه هر روزه است متفاوت بود.

با دیدن مادر ، دو قایقران سریع به هم لبخندی زدند، بعد با مشاهده دفتر، نگاهی بینشان رد و بدل شد . یکی از آنها گفت : « جایمان را به آنها بدهیم ، این کار باعث آشنایی می شود.» پاروزن دیگر فوراً بلند شد و در حالیکه کلاه پارچه ای قرمز و سیاهش را در دست داشت لوطیگری کرد و آنها را که تنها نقطه باغ بود که آفتاب به آن نمی تابید، به خانمها واگذار کرد . آنها با عذرفواهی و تشکر پذیرفتند ؛ و برای اینکه غذا خوردنشان بیشتر مال و هوای روستایی به فود بگیرد ، بدون میز و صندلی روی علف ها نشستند .

دو جوان اسباب سفره شان را چند قدم دورتر بردند و دوباره شروع به خوردن کردند. بازوان برهنه شان که بی وقفه آنها را به رخ می کشیدند، دفتر جوان را کمی معذب کرده بود. او متی وانمود کرد که سرش را برگردانده و اصلاً متوجه آنها نیست، در حالیکه خانم دوفور که هم جسورتر بود و هم دلش می شنید ، دائماً نگاهشان می کرد و بدون شک با مسرت آندو را با شوهرش که عیوب پوشیده ای داشت مقایسه می کرد .

او گشاد نشسته بود و فود را (روی علفها) ولو می کرد و به بهانه اینکه مورچه ها وارد لباسش شده اند ، مدام جنب می خورد . آقای دوفور که بخاطر مضور و مهربانی غریبه ها بدماغ شده بود، دنبال جایی دنج می گشت که وانگهی پیدا نکرد و مرد جوان مو زرد بدون اینکه مرفی بزند ، شکمش را چهارپهلوی کرده بود .

زن چاقالو به یکی از قایقرانها گفت : « هوای خیلی خوبی است آقا .» او می خواست به خاطر جایی که به او واگذار کرده بودند ، با آنها مهربان باشد. مرد جواب داد: « بله خانم، شما اغلب به ییلاق می آئید ؟

- اوه! تنها یک یا دو بار در سال ، آن هم برای هواخوری ؛ و شما چطور آقا ؟

- من هر شب اینجا می خوابم .

- اوه ! متماً خیلی لذت بخش است؟

- بله ، مسلماً خانم»

و او زندگی هر روزه اش را خیلی شاعرانه تعریف کرد ، بنموی که با مرفه‌هایش قلب این بورژواهای جنگل ندیده و شیفته گردش در کوه و صمرا را از عشق احمقانه نسبت به طبیعت ، همان چیزی که آنها در تمام طول سال پشت صندوق مغازه به آن فکر می‌کردند، متأثر کند.

دفتر جوان که به وجد آمده بود ، سرش را بلند کرد و به قایقران نگاه کرد . آقای دوفور که برای اولین بار جلوی قایقرانها به مرف آمده بود گفت : « این هم برای خودش یک نوع زندگی است » و اضافه کرد: « عزیزم، یک کم دیگر فرگوش بفور . نه ، ممنونم عزیزم. »

زن دوباره به مردان جوان نگاه کرد و در حالیکه به بازوانشان اشاره می کرد گفت: « شما اینطوری هیچ وقت سردتان نمی‌شود؟ »

هر دو خندیدند و با نقل ماجراهایی در مورد خستگی‌های شگرفشان، آب تنی کردن‌هاشان بعد از عرق ریختن فراوان و نیز داستان مسابقاتشان در شبهای مه آلود، خانواده را شگفت زده کردند؛ و ممکن به سینه شان کوبیدند تا نشان دهند که چه صدایی می دهد . شوهر که از وقتی آن مرد انگلیسی را هر فتنی کتک زده بود ساکت مانده بود گفت : « اوه! شما ظاهر تنومندی دارید. »

دفتر جوان حالا از گوشه چشم آنها را برانداز می کرد ؛ و پسر موزرد که کجی شراب می خورد ، ناگهان سرفه کرد و آب دهانش را به لباس ابریشمی و آلبالویی رنگ خانم ریخت که او هم عصبانی شد و دستور داد برای شستن لکه ها آب بیاورند .

در این بین هوا به شدت گرم می شد. رودخانه تابان کوره آتش شده بود و بخار شراب مغزشان را از کار انداخته بود .

آقای دوفور که سفت به سکسکه افتاده بود ، دکمه جلیقه و بالای شلوارش را آزاد کرد؛ درحالیکه زنش که تنگ نفس شده بود کم کم قزن لباسش را باز کرد . شاگرد مغازه با حالتی سرفه‌ش، کلاه گیس زیر و کتانی‌اش را به این طرف و آن طرف تکان می داد و فنجان پشت فنجان شراب سر می کشید . مادر بزرگ که احساس مستی می کرد، کاملاً شق و رق و موقر نشسته بود. و اما دفتر جوان اجازه نمی داد هیچ نشانه ای در چهره اش آشکار شود، تنها چشمش به طور خیلی مبهم روشن می شد و پوست گندمگونش در ممل گونه ها گل می‌انداخت .

بالافراه شراب عقل از کله شان پراند . گفتند آواز بخوانیم و هر کس قطعه شعری خواند و بقیه به شدت دستهایشان را به هم کوبیدند. بعد به سفتی از جایشان بلند شدند، و در زمانیکه دو زن ، گیج و منگ ، نفسی تازه می کردند ، دو مرد کاملاً مست و پاتیل در اطراف جست و فیز می کردند . سنگین ، سست ، با صورت هایی سرخ رنگ بدون اینکه موفق شوند از میله ها بالا بروند، ناشیانه به آنها آویزان شده بودند؛ و پیراهن هاشان که هر لحظه نزدیک بود از شلوارشان جدا شود ، مثل بیرق در برابر باد قرار گرفته بود .

در این موقع قایقرانها ، زورق هایشان را به آب انداختند، و خیلی مؤدبانه آمدند به خانمها پیشنهاد دادند به اتفاق گشتی روی رودخانه بزنند .

زن فریاد زد : « آقای دوفور اجازه می دهی؟ خواهش می کنم! » مرد بدون اینکه بفهمد مثل یک آدم دائم الفمر ، نگاهی به او انداخت . سپس یکی از قایقرانها دو تا قلب ماهیگیری در دست جلو آمد . امید گرفتن ماهی ریز قنات ، رویای مغازه دارها ، چمشهای بی فروغ مردک را که هر چه از او می خواستند می پذیرفت روشن ساخت، و در مالیکه پاهایش را بالای رودخانه آویزان کرده بود، در سایه زیر پل نشست و در کنارش مرد جوان مو زرد به خواب عمیقی فرو رفت.

یکی از قایقرانها فداکاری کرد : مادر را برداشت و در مالیکه دور می شد فریاد زد :
«پیش به سوی پیشه کوچک جزیره انگلیسی ها!»

زورق دیگر به آهستگی از آنجا دور می شد . پاروزن به قدری به همراهش می نگریست که نمی توانست به چیز دیگری فکر کند ، و هیجانی به او دست داده بود، که تمام نیرویش را فلج می کرد .

دفتر جوان که روی صندلی سگان دار نشسته بود ، خود را به دست لطف و صفای گشت زنی بر روی آب سپرده بود . احساس می کرد که رومش به پرواز در آمده ، اعضای بدنش آرام گرفته و از خود بیخود شده است؛ انگار که یک مستی چنگانه به او دست داده بود . کاملاً سرخ شده بود و نفس های کوتاه داشت . سرگیجه های شراب که با گرمای طاقت فرسای اطراف تشدید می شد در رهگذرش تمام درفتان شامل رودخانه را به تعظیم وا داشته بود . در وجودش نیازی مبهم به کامجویی بود و در رگهایش که از گرمای هوا ترغیب شده بود ، خون به جوش و فروش افتاده بود ؛ و او نیز از این خلوت و تنهایی بر روی آب ، در میان این سرزمین که از آتش هوای خالی از سکنه بود ، با این مرد

جوان که او را زیبا می یافت، نگاهش بر پوست بدن او بوسه می داد و شهوتش چون گرمای خورشید داغ و سوزان بود منقلب شده بود .

سکوت هیجان‌ناشان را دامن می زد ، و آنها به اطراف می نگرستند . بالاخره، مرد دل به دریا زد و اسم او را پرسید : « -هانریت^{۱۸} - عجب! اسم من هانری^{۱۹} است . » آهنگ صدایشان آنها را آرام کرد ؛ به سمت ساحل توجّه کردند. زورق دیگر ایستاده بود و به نظر می رسید که منتظر آنهاست . قایقران فریاد زد: « ما در بیشه به شما ملحق می شویم ، تا رابینسون^{۲۰} می رویم ، چون فانم تشنه هستند.» بعد روی پاروها خم شد و آنقدر سریع از آنها دور شد که چند لحظه بعد ، از تیر رس نگاهشان خارج شده بود. در این زمان ، صدای غرّش ممتدی که چند دقیقه بود شنیده می شد، واضح به گوش می رسید. رودخانه به نظر می رسید که می لرزد ، گویی که صدای مهیب از اعماق آب بر می فاست .

دفتر پرسید : « صدای چیست؟ »

صدای ریزش آب سد بود که رودخانه را در ابتدای جزیره به دو قسمت تقسیم می کرد . او گرم توضیح در این باره بود که از میان همهّه آبشار صدای پرنده ای که به نظر می رسید خیلی دور باشد به گوششان رسید. مرد گفت : « عجب ! بلبل ها دارند این وقت روز آواز می خوانند؛ متماً ماده ها روی تخم‌هایشان نشسته‌اند.»

بلبل ! دفتر تا به حال صدایش را نشنیده بود و ایده شنیدن صدای بلبل در ذهنش تصویر نوازشهای شاعرانه بوجود آورد. بلبل ! یعنی همان شاهد ناپیدای ملاقات های عاشقانه که ژولیت همیشه در ایوان اتاقش می ایستاد و از او یاری می طلبید : همان نوای آسمانی هماهنگ با بوسه های انسانی؛ الهام بخش همیشگی تمام قصّه های درمانده ای که رویاهای شیرین در قلبهای کوچک و بینوای دفتران دلسوفته به وجود می آورد !

و این چنین بود که به صدای بلبل گوش داد.

همراهش گفت : « سر و صدا نکنید، ما می توانیم به بیشه برویم و کاملاً نزدیکش بنشینیم.»

زورق انگار روی آب سر می خورد . درفتان جزیره پدیدار شدند ؛ ساحل پائین تر از سطح آب بود ، بطوری که تا چشم کار می کرد ، تیرگی جنگل دیده می شد . ایستادند؛

قایق را بستند ؛ و همانطور که هانریت به بازوی هانری تکیه داده بود ، از لابلاي شافه ها به جلو می‌رفتند . مرد گفت : « سرتان را پائین بگیرید ». دفتر خم شد و آنها از میان انبوه گیاهان فرزنده با شافه های پیچ در پیچ و انبوه برگها و ساقه های نی رد شدند و به یک پناهگاه دست نیافتنی وارد شدند که آدم فقط باید آنجا را می‌دید، پناهگاهی که مرد جوان با فنده آنرا « کلبه شفصی » نامیده بود .

درست در بالای سرشان ، پرنده روی شافه یکی از درختانی که آنها را پناه می داد نشست . بود و هنوز آواز شادی سر می داد. پشت سرهم و پیوسته آهنگی را می سرود و آنرا تمریر می داد ، بعد صدای آوازش به صورت ناممسسوس بالا و پائین می رفت ، فضا را پر می ساخت و گویی در افق ناپدید می شد ، گاه در امتداد رودخانه جریان می یافت و از میان ففقان آتشی که بر ییلاق سنگینی می کرد، در آنسوی دشت به پرواز در می آمد.

آندو از ترس اینکه پرنده را فراری بدهند چیزی نمی گفتند. در کنار هم نشسته بودند، و به آرامی بازوی هانری دو کمر هانریت ملقه شد و به نرمی او را به خود فشرد. او، بدون خشونت، آن دست جسور را گرفت، و به همان نسبت که هانری آنرا جلومی آورد آنرا پس می‌زد. وانگهی او از این نوازش هیچ دچار آشفستگی نشد ، مثل اینکه چیزی کاملاً طبیعی را به طرز طبیعی نمی پذیرفت .

او به صدای پرنده گوش می داد و در فلسه فرو رفته بود . میل شدیدی برای خوشبختی ، برای نوازشهای ناگهانی و ظهور شعرهای ملکوتی از درونش گذشت، و چنان دستفروش سستی قلب و اعصاب شده بود که بدون آنکه علّتش را بداند گریه می‌کرد. مرد جوان حالا او را بر سینه خود می فشرد ؛ او دیگر عقب نشینی نمی کرد ، حتی دیگر به آن فکر نمی کرد .

بلبل ناگهان ساکت شد. صدایی از دور دست شنیده شد : « هانریت !

- ابدأ جواب ندهید ، پرنده را فراری می‌دهید. »

او حتی به جواب دادن هم فکر نمی کرد.

مدّت زمانی به همین قسم برجای ماندند . خانم دوفور در همان اطراف بود ، چون گهگاه به طور مبهم صدای جیغ های ریز زن چاقالو که قایقران دیگر بدون شک داشت تند و تیز مزاحمش می شد به گوش می رسید .

دفتر جوان هنوز گریه می کرد و تمت تأثیر امساعات خیلی لطیف قرار گرفته بود. پوست بدنش از نوازشهایی که تاکنون نشناخته بود ، گرم و سوزان بود. سر هانری روی شانه او بود ؛ و ، یکمرتبه ، لبهای دفتر را بوسید . دفتر واکنشی شدید نشان داد و برای اینکه مانع او شود ، برپشت افتاد . لیکن هانری خود را روی بدن او انداخت و به تمامی او را پوشانید . مدتی بر روی صورت او ، دهانی را که از او فرار می کرد جستجو کرد ، بعد ، آنرا یافت و لبهای خود را آنجا نهاد. دفتر که یک میل سهمگین و مقاومت ناپذیر عقل از کله اش ربوده بود ، در حالیکه او را به سینه خود می فشرد ، به بوسه اش پاسخ داد و تمام مقاومتش با وزنه ای بیش از حد سنگین گویی از پا در می آمد و له می شد.

همه چیز در آن اطراف آرام بود . پرنده دوباره شروع به خواندن کرد . در ابتدا سه آواز روان خواند که به نظر می رسید ندای عشق باشد ، بعد ، پس از لحظه ای سکوت ، صدای ضعیف شده اش تمریرهای آرامی داشت.

نسیم نرمی گذشت و همه ای در برگها به پا کرد ، و از اعماق شافه ها دو آه سوزان برخاست که با آواز بلبل و نفس نرم جنگل درآمیخت.

پرنده مست می شد ، و صدایش نرم نرمک چون آتشی که شعله ور شود یا شهوتی که به اوج برسد ، در زیر درخت با گرگر بوسه ها همراه می شد . بعد هذیان منجره اش با شدت بیشتری آغاز می شد . روی یکدسته آوازهای سریع و متوالی از خود بیخود می شد و تشنجه های هماهنگ داشت .

گاهی کمی استراحت می کرد ، تنها دو یا سه آواز خفیف می سرود که ناگهان آنرا با یک آهنگ تند و سریع پایان می داد . گاه نیز با یک حرکت دیوانه وار شروع می کرد با جهش در گامها ، (عشه ها و مرکات نامنظم که چون ترانه سرکش عشق با ناله های کامیابی همراه بود.

اما ساکت شد تا به صدایی که از آن پایین می آمد گوش بدهد ؛ ناله ای شگرف که گفتمی (رومی از کالبد خود خارج می شد. آن صدا مدتی ادامه یافت و با حق حق گریه خاتمه پذیرفت .

وقتی بستر سبزشان را ترک می گفتند ، هر دو رنگشان پریده بود . آسمان آبی در نظرشان تاریک شده بود ، و خورشید سوزان در چشمشان خاموش شده بود ؛ آندو متوجه تنهایی و سکوت اطراف شدند. در کنار همدیگر ، بدون اینکه مرفی بزنند ، بدون اینکه با

یکدیگر تماس پیدا کنند ، فیلی سریع راه می رفتند ، زیرا به نظر می رسید که به دو دشمن آشتی ناپذیر تبدیل شده اند که مس بیزاری میان جسمشان و نفرتی میان رومشان بوجود آمده است .

هر دفعه هانریت فریاد می زد : « مامان ! »

از یکی از بیشه ها سر و صدایی به گوش رسید . هانری به نظرش رسید که یک شلیته سفید که فیلی سریع روی یک ساق پای چاق می افتاد ، دیده است ، و زن درشت هیکل پیدایش شد . کمی فجالت زده به نظر می رسید و صورتش سرخ تر شده بود . پشمانش کاملاً می درخشید و سینه متلاطمش شاید زیادی به بغل دستی اش نزدیک بود . این یکی متمماً چیزهای بامزه زیادی دیده بود ، چرا که نافواسته یک هو فنده اش می گرفت و صورتش چین می افتاد .

فانج دوفور با مهربانی بازوی او را گرفت ، و به طرف قایق ها به راه افتادند . هانری که جلوی همه راه می رفت و هنوز در کنار دفتر جوان ساکت مانده بود ، گمان کرد که صدای ماچ گنده ای که ففّ می شد شنیده است .

بالاخره به بزونس برگشتند .

آقای دوفور که از مستی درآمده بود ، دیگر داشت بی طاقت می شد . مرد جوان مو زرد قبل از ترک مهمانخانه داشت چیزی می خورد . درشکه در میاط آماده بود و مادر بزرگ که زودتر از همه سوار شده بود از اینکه اطراف پاریس امن نیست و مبادا مجبور شود شب را در بیلاق سرکند نگران بود .

با همدیگر دست دادند ، و خانواده دوفور از آنجا رفت . قایقرا آنها فریاد زدند : « به امید دیدار ! » یک آه و یک اشک به آنها پاسخ داد .

دو ماه بعد ، هانری که از خیابان مارتیر^{۱۱} رد می شد ، روی یک درب این نوشته راخواند : دوفور ، فروشنده لوازم فلزی . وارد شد .

زن چاقالو روی صندلی پشت صندوق لم داده بود .. فوراً همدیگر را شناختند ، و ، بعد از گلی فوش و بش هانری پرسید : « راستی دوشیزه هانریت مالش چطور است ؟

- فیلی فوب است ، ممنون ، او ازدواج کرده .

- هان ... ! »

هیجانی او را به هم فشرد؛ پرسید :

« و . . . با چه کسی ؟

- فب ، با مرد جوانی که آنروز با ما بود. شما ، متمماً او را به خاطر دارید ؛ او اینجا جایگزین فواهد شد.

- اوه ! البته .»

هانری آنقدر غمگین شده بود که بدون آنکه متوجه باشد از آنجا می رفت، خانم دوفور او را صدا زد . با کمرویی پرسید :

« ودوستتان ؟

- مالش خوب است .

- سلام ما را به او برسانید ، باشد ؛ و بگوئید هر وقت از اینجا رد می شود ، سری به ما بزنند . . . »

و درحالیکه کاملاً سرخ شده بود اضافه کرد : « فیلی فوشمال فواهم شد! به او بگوئید .

- یادم می ماند . فدامافظا!

- نه . . . به امید دیدار ! »

یکسال از آن ماجرا گذشت . یک روز یکشنبه که هوا خیلی گرم بود، تمام جزئیات این حادثه که هانری آنرا هیچ وقت فراموش نکرده بود ، کاملاً تصادفی ، اماً بقدری شفاف و فواستنی به مغزش هجوم آورد که تنها به بسترشان در بیشه بازگشت .

تا وارد شد، فشکش زد . هانریت آنجا بود و مغموم روی علف ها نشسته بود و در کنارش، شوهرش، مرد موزرد ، با پیراهن آستین دار ، مثل یک میوان پخمه در حال چرت زدن بود.

هانریت با دیدن هانری به اندازه ای خودش را بافت که هانری گمان کرد الان از پا در می آید . بعد فیلی طبیعی با هم شروع به صحبت کردند، انگار که هیچ سر و سُرّی میانشان نبوده است .

پس از آنکه هانری برای او تعریف کرد که عاشق آنجاست و اینکه اغلب یکشنبه‌ها ، با یادآوری خاطرات گذشته در آنجا استراحت می‌کند ، دفتر مُدت طولانی در چشمهای او نگریست و گفت:

« من ، شبها همیشه به آن خاطرات فکر می‌کنم .
و شوهرش در مالیکه داشت خمیازه می‌کشید گفت :
- یا لا عزیزم ، وقت برگشتن است. »

-
- 1-Dufour
 - 2- Petronille
 - 3-Champs-Élysées
 - 4-Maillot
 - 5-Neuilly
 - 6-Courbevoie
 - 7-Argenteuil
 - 8-Sannois
 - 9-Moulin d'orgemont
 - 10-Marly
 - 11-Saint-Germain
 - 12-Cormeilles
 - 13-Seine
 - 14-Bezons
 - 15-Poulin
 - 16-Cyprien
 - 17- Joinville
 - 18- Henriette
 - 19-Henry
 - 20-Robinson
 - 21-Martyrs